



• درآمد

فعالیت‌های اجتماعی گسترده پدر و به‌ویژه غیبت طولانی او از خانه به دلیل زندان‌های بسیار طولانی، علی‌القاعده باید در تربیت فرزندان مدیریت همه جانبه و بسیار مدبرانه شهید عراقی در تمامی عرصه‌ها سبب شد که وی در این زمینه نیز موفق عمل کند و با اتخاذ شیوه‌های صحیح مدیریتی و انتصاب جانشینان متعهد برای هدایت و تربیت فرزندان و به‌ویژه یاری‌های گرانسنگ شریک فریخته‌ای چون همسر خویش، فرزندان شایسته به یادگار گذارد. در این گفتگوی صمیمانه، فرزند ارشد شهید از توانائی‌های بی‌شمار پدر بالحنی ساده چون او سخن گفته است که از ایشان بسیار سیاست‌گزاریم.

«شهید عراقی در قامت یک پدر» در گفت و شنود شاهد یاران با امیر عراقی

همه کارها را مخلصانه انجام می‌داد...

قوی‌تر بود یا دست کم این جور به ذهن می‌رسد. آقا جان خدا بیامرزم بسیار متدین بود، ولی از لحاظ روحی لطیف و دل نازک بود. عاطفی‌تر بود و بی‌تابی او بیشتر به چشم می‌آمد تا بی‌تابی مادر بزرگ، البته بعد که مادر من هم به آن جمع اضافه شد، او هم نگران بود، اما نگرانی و اضطراب پدر بزرگ، بیشتر به چشم می‌آمد. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم همه آنها سعی می‌کردند جلوی چشم بچه‌ها ابراز ناراحتی نکنند، چون من خیلی به حاج آقا وابسته بودم. بچه اول هم بودم و وقتی حاج آقا بیرون می‌رفت، اغلب همراهش می‌رفتم.

به کارخانه آجرپزی؟

بله، پدر بزرگ و حاج آقا در کار فخرساری بودند. یک معدن زغال‌سنگ هم طرف‌های آبیگ داشتند و یک بار حاج آقا مرا برد طرف معدن که در آنجا تمرین تیراندازی می‌کردند. این روزها دارم فکر می‌کنم بروم آنجا را از آستان قدس بگیرم و یک بنای یادبودی چیزی بسازم، چون خیلی هم جای قشنگی است.

معدن هنوز هست؟

بله، هنوز هست. به‌رحال جو آن‌طوری که شما تصور می‌کنید متشنج نبود که ما به عنوان بچه‌های حاج آقا احساس وحشت کنیم. یاد هست که چنین حس ناخوشایند یا شاید به این دلیل بود که یک بچه کلاس دوم و سوم خیلی حالش نمی‌شد که چه خبر است یا رفتار اعضای خانواده به گونه‌ای نبود که این احساس را در ما ایجاد کند. این را برای نخستین بار می‌گویم و تا به حال جانی مطرح نکرده‌ام. چند سال پیش حاج خانم به من گفت: «وقتی حکم اعدام پدرت درآمد، من رفتم پیش پسر آقای نخودکی معروف که در فئات می‌نشست. وقتی که داستان را تعریف کردم، به من دل‌داری داد و گفت: «نگران نباش. حاج آقای شما را اعدام نمی‌کنند، اما بهتر است در زندان بماند، چون بیرون آمدن از زندان برایش خطر دارد. اینشان هنوز هم زنده است. نمی‌دانم چند سال دارد، ولی حتماً پیر شده. مثل اینکه کلاسی داشته و حاج خانم گاهی می‌رفته پیش ایشان. حاج خانم این حرف را فی‌البداهه هم نزد. برای یکی از نوه‌ها خطری پیش آمده بود و حاج خانم به آقای نخودکی مراجعه کرده و توصیه‌ای را گرفته بود و به همان مناسبت، خاطره حاج آقا را هم گفت که واقعا همین‌طور هم شد و وقتی حاج آقا از زندان درآمد، بعد از مدتی قضیه ترور پیش آمد. الان که فکر می‌کنم می‌بینم شاید آن آرامش نسبی که در خانه ما برقرار بود، بخشی هم به این «طمئن‌القلوبی» بود که از طریق آقای نخودکی در دل حاج خانم ایجاد شده بود که حاج آقا اعدام نمی‌شود. به‌رحال جو خانه طوری نبود که ما در عالم بی‌چگی وحشت کنیم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. البته کسی هم در آن خانه نبود. پدر بزرگ

که بی‌سیم می‌زدند، با طرف مقابل چه بحث‌هایی می‌کردند. آیا مامور دفتر چه را برداشت؟

بله برداشت، ولی دیگر فایده نداشت. همه شماره تلفن‌ها از بین رفته بودند.

یادتان هست که بعد از این ماجرا، اولین ارتباطتان با ایشان کی و چگونه بود؟

نمی‌دانم یک هفته بعد بود یا ده روز بعد. من در مدرسه بودم که دیدم بچه‌ها دائماً از من می‌پرسند اسم پدرت چیست؟ من مدرسه علوی می‌رفتم. از خودم می‌پرسیدم: «امروز چرا همه اسم پدر مرا می‌پرسند؟» بعد از ظهر با سرورس رفتیم خانه پدر بزرگ که منزلشان در پاچنار و به مدرسه نزدیک بود و من به همین دلیل آنجا بودم، ضمن اینکه پدر بزرگ و مادر بزرگ و عمو هم مراقبت‌هایی داشتند. بعد از ظهر که به خانه پدر بزرگ رفتم، در روزنامه کیهان یا اطلاعات بود که دیدم حکم اعدام حاج آقا در آمده. آنجا تازه متوجه شدم که چرا بچه‌ها از صبح اسم پدر را می‌پرسیدند. در خانه هم جو طوری نبود که اطلاعاتی به ما برسد، چون مادرم ششمیران بودند در آن موقع، من کلاس سوم بودم و نادر کلاس اول. مدرسه علوی در کوچه‌ای قدیمی، نزدیک مدرسه رفاه بود. حسام خدا بیامرزم هم که دو سال داشت. حسام متولد ۴۱ بود، نادر متولد ۳۷ است و من متولد ۳۵. واکنش خانواده نسبت به حکم اعدام پدرتان چه بود؟

در عالم بی‌چگی برای ما قابل درک نبود که آدم چه‌طور می‌تواند پشت میله‌های زندان باشد و این قدر شاد و سرحال و «سربه‌سر بگذار» هم باشد، هم سربه‌سر پاسبان‌های وسط محوطه می‌گذاشت، هم با بقیه شوخی می‌کرد. ارتباط حاج آقا با مسئولین زندان هم طوری بود که ماها خیلی پشت میله نمی‌رفتیم، یعنی خیلی کم یادم است که حاج آقا را از پشت میله‌ها دیده باشم. هر چه بود، حضوری بود و مثلاً حاج آقا را در اتاق نگهبان می‌دیدم.

پدر حاج آقا خیلی روحیه لطیفی داشت. خدا رحمتش کند. او بیشتر نگران بود تا مادر بزرگ. تصور می‌کنم مادر حاج آقا به دلیل اینکه سرش در قرآن و درس و این داستان‌ها بود، ایمانش

وقتی نام پدر را می‌شنوید، اولین تصویری که در ذهنتان مجسم می‌شود، چیست؟

تصویر پدری که هیچ وقت فرصت نداشته برایت پدری کند، ولی به عنوان یک پدر و یک الگو، همیشه در ذهنتان بوده و هنوز هم هست. اولین تصویری که از پدر به ذهن می‌آید، شب دستگیری ایشان در سال ۴۳ است. هیچ تصویری قبل از آن شب، در ذهن من به شکل واضح نمانده. این از آن صحنه‌هایی است که هیچ وقت از ذهن من پاک نمی‌شود. یاد هست که در مجلسی بودیم و آقای هاشمی سخنان بود. من هم شاید هفت هشت سال داشتم. من متولد ۱۳۳۵ هستم. آخر شب بود و حاج آقا تاکسی گرفت، از این بنزهای دماغ‌دار بود. زمستان هم بود. آن مجلس جانی در جنوب شهر تشکیل شده بود و خانه ما در خیابان دولت، کوچه شیرین بود. شریک حاج آقا، مرحوم آقای تن ساز هم با ما بود. برف آن‌قدر سنگین بود که تاکسی نزدیک منزل ما توی برف‌ها گیر کرد و نتوانست باقی مسیر را برود. حاج آقا تن ساز زودتر رفت به خانه ما و بعد برگشت و گفت: «حاجی! مثل اینکه مهمان‌داری.» ساعت ۱۲ شب بود.

والده و بقیه اعضای خانواده در منزل بودند؟

بله، حاجی گفت حتماً! نمی‌دانم. رفتم داخل منزل و دیدم که والده در اتاقی که کرسی در آن بود، نشست و یک عده مرد هم که من آنها را نمی‌شناختم، در همه جای منزل ولو هستند. در آن عالم بی‌چگی تصویری از چیزی نداشتم، ولی احساس کردم که حاج آقا را دارند می‌پرند. کجا و چرایش را نمی‌دانستم و مثل کته به حاج آقا چسبیده بودم و هر جا می‌رفت، دنبالش می‌رفتم. دیدم حاج آقا رفت دستشویی، ولی در همان عالم بی‌چگی حس کردم قضیه چیز دیگری است. وقتی آمد بیرون، همراه آنها رفت. یکی دو نفر هنوز داشتند توی خانه می‌چرخیدند. من یواشکی به حاج خانم گفتم فکر می‌کنم بابا توی دستشویی کار دیگری داشت. حاج خانم گفت نه. من هم بچه بودم و نمی‌دانستم باید چه کار کنم. یکی از اینها هم همین فکر را کرد و وقتی حاج آقا رفت، داخل دستشویی شد تا ببیند که آیا او آنجا چیزی گذاشته یا نه. قدیم‌ها سیفون دستشویی‌ها تانکی بود. حاج آقا دفتر تلفنش را انداخته بود داخل تانک و تلفن‌ها همه محو شده بود، چون آن موقع‌ها با خودنویس می‌نوشتند و به‌محض اینکه آب می‌خورد، محو می‌شد. وقتی شما این سوال را از من کردید، اولین چیزی که از حاج آقا به ذهن رسید، خاطره آن شب است. درست یاد هست که آقای هاشمی که طلبه جوانی بودند در آن مهمانی صحبت می‌کردند و از آن به بعد ما همیشه با ایشان ارتباط داشتیم. از این تاریخ به بعد را آقای عسگر اولادی برایمان تعریف کردند که چه اتفاقاتی در ماشین افتاد و مامورانی

۱۳۵۷، نوفل لوشاتو.



ایجاد ارتباطها و قبولاندن منطق این قضیه به مسئولان آنجا، کار کسی جز حاج آقا نمی توانست باشد. بعدها که خطرات دوستان حاج آقا، از جمله آقای عسگر اولادی و آقای حیدری را مطالعه کردم، دیدم که حاج آقا قدرت برنامه ریزی و قانع کردن مخاطب را به شکل عجیبی داشته، چون روحیه عجیب و غریبی هم داشت. ششما می بینید که حاج آقا از طیب حاج رضایی که می گوید: «قلقلکش دادم و او را وارد صحنه کردم» تا صحبت با مرجع تقلیدی مثل آیت الله مرعشی و مجاب کردن ایشان برای امضای مطلبی را انجام می داده و موفق هم می شده. علت اصلی این توانایی هم به نظر من خلوص حاج آقا است، یعنی ایشان خالصا مخلصا کار می کرد. دنسبال دوز و کلک نبود که حالا این حرف را بزنم که این طور بشود. چون خالصا مخلصا کار می کرد، درخواستش جا می افتاد، و گرنه تصور کنید چطور آدمی مثل مرحوم طیب که بعدها امام می گویند طیب شمس، به این شکل متحول می شود که از آن وضعیت برسد به اینکه زندگی اش در یک لحظه زیرورو شود، چطور ممکن است آدمی که فقط تو درادور می دانی وجود دارد و یک اسم حاج مهدی ای شنیدی و هیچ وقت هم او را ندیده ای، بیاید و در مسیر تو قرار بگیرد و زندگی ات از این رو به آن رو شود، البته برادر طیب همکار حاج آقا بود، اما طیب خود حاج آقا را ندیده بود. این جز خلوص نیت حاج آقا هیچ دلیل دیگری ندارد، چون فقط اخلاص است که می تواند این جور اثر کند و بزند توی خال. حاج آقا می گفت طیب را قلقلکش دادم، ولی واقعا توی خال زد و زندگی او را از این رو به آن رو کرد. همیشه این در ذهن من راجع به حاج آقا بود که چگونه می شود کسی بتواند هم یک نفر مثل مرحوم طیب را وارد مبارزه کند، از آن طرف هم بتواند رضایت یک مرجع تقلیدی مثل آیت الله مرعشی نجفی یا آیت الله گلپایگانی را جلب کند. خود حاج مهدی می گفت سر اعلامیه ای که برای حمایت از امام (ره) منتشر شد، رفتم پیش آیت الله مرعشی نجفی و اعلامیه را به ایشان دادم و گفتم آقا، باید این را امضاء کند؛ ایشان هم بدون اینکه سوال و جواب خاصی بکند، اعلامیه را امضاء کرد. چون با اخلاص بود، سریع جلو میرفت.

شهید عراقی چگونه این ارتباط ها را برقرار کرده و به نتیجه می رساند؟

من قبلا هم به این موضوع هر چه فکر کردم، دیدم وسعت دید و نظر حاج مهدی، واقعا با آدمهای اطراف او در آن زمان، خیلی فرق داشت. حاج آقا، حسن های آدمها را می گرفت و با همانا کار داشت؛ به عیب آدمها هم خیلی کاری نداشت. همین مرحوم طیب که ذکر خیرش شمس، هر کاری هم که می کرد، دو ماه محرم و صفر نوکر حضرت فاطمه (س) و امام حسین (ع) بود. هیچ چیزی نمی توانست در این دو ماه، طیب را از هیات و دسته عزاداری جدا کند. خوب، این یک حسن است که بنظر من عاقبت بخیری او هم از همین عشق به حضرت زهرا (س) و امام حسین (ع) بود. حاج مهدی عراقی، از همین عشق طیب به ائمه اطهار (ع) و روحیه لوطی گیری او استفاده کرد و طیبی

به دیدن حاج آقا بروم. این پنجشنبه رفتن های ما هم برای بچه ها سوژه شده بود که: «آقا! تو پنجشنبه ها کجا می روی که پیدایت نیست؟» ملاقاتها هم خیلی جالب بودند. می رفتم و می دیدم حاج آقا سر حال است و می خندد و اینها چیزهایی بود که در عالم بچگی برای ما قابل درک نبود که آدم چه طور می تواند پشت میله های زندان باشد و این قدر شاد و سر حال و «سربه سر بگذارد» هم باشد، هم سربه سر باسبان های وسط محوطه می گذاشت، هم با بقیه شوخی می کرد. ارتباط حاج آقا با مسئولین زندان هم طوری بود که ماها خیلی پشت میله نمی رفتم، یعنی خیلی کم یادم است که حاج آقا را از پشت میله ها دیده باشم. هر چه بود، حضوری بود و مثلا حاج آقا را در اتاق نگهدار می دیدم و یا وقتی که داستان آشپزخانه پیش آمد که اساسا جدا بود. بعد هم زندان برازجان پیش آمد که مسئله اش جدا بود. در ایام عید که هرگز یادم نمی آید حاج آقا را پشت میله ها دیده باشم. یک جوری برنامه ریزی می کرد که بچه های خانواده ها از صبح تا ظهر داخل زندان پیش پدرهایشان می ماندند. یادم هست یکی دو تا عید نوروز را داخل زندان رفتم.

ششما چند بار در مورد شهید عراقی از فعل «برنامه ریزی

ارتباط حاج آقا با همه خیلی خوب بود، یعنی راحت می توانست برای چیزی که در ذهنش به وجود آمده یا حداقل در جمعشان درباره آن تصمیم گیری کرده بودند و حالا قرار بود حاج آقا اجرا کند، طرف مقابلش را قانع کند. این کارها از عهده هیچ کس دیگری بر نمی آمد. تصورش را بکنید که یک زندانی برنامه ریزی کند که بچه های زندانی ها ایام عید را یک روز داخل زندان، پیش پدرهایشان بیاورند و مسئولین زندان هم مجاب شده و چنین اجازه های را داده باشند! این نوع ایجاد ارتباطها و قبولاندن منطق این قضیه به مسئولان آنجا، کار کسی جز حاج آقا نمی توانست باشد.

می کرد» استفاده کردید. مگر ایشان زندانی نبود؟

زندانی بود، ولی ارتباط حاج آقا با همه خیلی خوب بود، یعنی راحت می توانست برای چیزی که در ذهنش به وجود آمده یا حداقل در جمعشان درباره آن تصمیم گیری کرده بودند و حالا قرار بود حاج آقا اجرا کند، طرف مقابلش را قانع کند. این کارها از عهده هیچ کس دیگری بر نمی آمد. تصورش را بکنید که یک زندانی برنامه ریزی کند که بچه های زندانی ها ایام عید را یک روز داخل زندان، پیش پدرهایشان بیاورند و مسئولین زندان هم مجاب شده و چنین اجازه های را داده باشند! این نوع

بود و مادر بزرگ و مادر ما و عمو که همیشه بیرون بود و کاری به کار خانه نداشت.

آیا به نظر شما مدرسه علوی رفتن ششما هم بر اساس برنامه ریزی قبلی بود؟

فکسر می کنم این طور بود. بهمین ۴۳ بود که حاج آقا را گرفتند. من سال اول و دوم را مدرسه دیگری نزدیک خانه می رفتم، ولی حاج آقا علاقمند بود که من حتما مدرسه علوی بروم. حاج آقا می خواست بچه ها به یک مدرسه اسلامی بروند، مضافا بر اینکه احساس می کرد شاید خودش هم بالای سر ما نباشد.

در مدرسه علوی به خاطر حکم اعدام حاج آقا به شما فشاری نیاوردند؟

نه، من واقعا چنین احساسی نکردم، ضمن اینکه آقای حسینی (حسینی اخلاق در خانواده) رعایت مرا هم می کرد، چون من بچه شیطانی بودم. می دیدم اگر بچه دیگری آن کارها را بکنند، سخت تنبیه می شوند، ولی مرا نهایتا از کلاس بیرون می انداختند و یا می گفتند پدر بزرگ و عمویت را بیسار. با من برخورد فیزیکی نمی کردند.

از اولین ملاقات خانواده با شهید عراقی چه خاطره ای دارید؟

ما رفتم زندان شهرستانی که الان موزه عبرت است. اول رفتم پشت میله ها. خدا بیامرز حسام هم اولین بار بود که می رفت پشت میله ها و در همان عالم بچگی از حاج آقا پرسید: «بابا! برای چه ششما را آورده اند اینجا؟» حاج آقا هم با خنده گفت: «صلوات فرستادیم، ما را آورده اند اینجا» پاسبانی آنجا ایستاده بود و گفت: «حاجی! چرا ذهن بچه را خراب می کنی؟ لا اقل بگو صلوات بدار فرستادم.» حاج آقا برنامه ای ردیف کرده بود که بچه ها را داخل راه بدهند و من و نادر و حسام رفتم داخل. من صحنه روبروسی با حاج آقا را به یاد نمی آورم، ولی صحنه روبروسی با شهید محمد بخارانی کاملا یادم هست. او قد بلندی داشت و برای اینکه قدش به ما بچه ها برسد، روی دو زانو نشست و ما را بغل کرد و بوسید. از آن صحنه های عجیب و غریبی بود که آدم آرزو می کند کاش کسی عکس می گرفت یا فیلم برمی داشت.

شهید بخارانی سر به سرتان نگذاشت؟

یک خرده خنده و شوخی بود و اینکه کاری را که ما کردیم، شما باید ادامه بدهید و حرف هایی از این قبیل، ولی ملاقاتی نبود که بشود بنشینیم و مفصل صحبت کنی. ملاقات سرپایی بود. چون احساس این بود که اینها فردا یا پس فردا اعدام می شوند و هنوز هم حکم حبس ابدی حاج آقا در نیامده بود، یعنی روزی که ما رفتم، بنا بود هر شش نفر اعدام شوند.

خانواده آنها هم آمده بودند؟

چیزی یادم نمی آید. حتی فکرش را که می کنم، شهید صفار هرندی و شهید مرتضی نیک نژاد را هم در آن صحنه به یاد نمی آورم. حاج آقا را پشت میله ها به یاد می آورم، ولی حاج آقای آن طرف میله ها و داخل حیاط را به یاد نمی آورم. شاید در آن فاصله ای که من با شهید بخارانی بودم، سر حاج آقا با نادر و حسام گرم بوده. به هر حال تصویری از حاج آقا در حیاط دایره ای شکل کمیته مشترک یادم نمی آید. دیگر هم بین ما ملاقاتی انجام نشد تا وقتی که حاج آقا را به زندان قصر بردند.

از تلاش خانواده برای تبدیل حکم اعدام شهید عراقی به حکم خفیف تر اطلاعی دارید؟

یسادم نمی آید که حاج خانم یا پدر بزرگ جانی رفته باشند یا حداقل من چیزی را به یاد ندارم. بعدها شنیدم که بعضی از دوستان حاج آقا می گفتند که نزد برخی از مراجع رفته اند که به رژیم فشار بیاورند، ولی خودم شخصا چیزی یادم نیست.

از ملاقات هائیکه در زندان قصر با پدرتان داشتید، چه خاطراتی دارید؟

موقی که مدرسه می رفتم، ملاقاتها با برابمان سخت بود، چون روزهای دوشنبه و پنجشنبه ملاقات می دادند. دوشنبه ها که ممکن نبود، ولی پنجشنبه ها به شکلی اجازه من و نادر را می گرفتند. نادر خداحفظش کند از همان اول یک خرده هیبتی و بی خیال بود و چندان در قید برنامه های مستمر و منظم نبود، برای همین گاهی نمی آمد، ولی من تابع بودم و یک کمی حرف گوش کن تر بودم و سعی می کردم حتی الامکان پنجشنبه ها مرتباً

من بدهید، فردا که آمدید به شما سبزی پلو و ماهی می‌دهم.»
رفته بودند و ماهی هم گرفته بودند، منتهی ظاهراً حواسشان
نبوده که ماهی بی‌فلس است. شب حاج آقا ماهی را می‌دهد
به کسانیکه در این مورد مشکلی نداشتند و خلاصه فردا که
رفتیم، از سبزی پلو ماهی خبری نبود! حاج آقا عشق این کارها
را هم داشت، توی هیئت هم که بود این کارها را می‌کرد. فردا
که رفتیم، سفرهای پهن کردند. در آنجا من صفر قهرمانی را دیدم
که در آنجا تبعید بود. من سر سفره کنار حاج آقا نشسته بودم و
حاج آقا او را به من نشان داد که آن طرف حیاط داشت با کسی
حرف می‌زد و به من گفت: «او را می‌بینی؟ صفر قهرمانی است
که نزدیک سسی سال توی زندان است و از توده ای‌های سابق
است.» خاطرات صفر قهرمانی را که می‌خوانید، در آنجا او هم
از حاج آقا زیاد یاد کرده. سی و چهار پنج سال زندانی بود و حالا
هم که فوت کرده است.

دو سه روز آنجا بودیم و خیلی خوش گذشت. آقایان اگر هم
حرفی با هم می‌زدند، جوری نبود که جلب توجه کند. حال و
هوای یک محفل خانوادگی را داشت. کل حیاط زندان پنجاه
متر بیشتر نمی‌شد و این‌طور نبود که مثلاً حاج آقا و چند نفر از
آقایان بروند گوشه‌ای بنشینند و حرف بزنند و جلب توجه هم
نشود. همه دور هم بودیم و گاهی هم آنها با هم حرف می‌زدند،
اما خیلی عادی و طبیعی. یادم هست که من دبیرستان می‌رفتم
و چهارده سالم بود و نسبت به بقیه بچه‌ها بزرگ‌تر بودم، بعد
از من نادر بود، بعد حسام و محسن هاشمی بودند، بعد مهدی
آقای مروراید بود. پسر دیگری نیامده بودند. دخترها از جمله
فاطمه و فائزه هاشمی هم با مادرشان بودند. من در آن سفر
خیلی چیزهای جالبی از آقای هاشمی یاد گرفتم. حرکت‌های



کردند به برازجان.. به هر حال بار اولی که رفتیم برازجان، خیلی
جالب بود. عید بود و چند تا ماشینی شدیم و رفتیم. اگر رفتید
پیش آقای مروراید، حتماً درباره این سفر از ایشان سؤال کنید.
آقای مروراید بود و آقای هاشمی فرستجانی و آقای مهدیان و
آقای نیری کمیته مداد و آقای ابوالفضل توکلی. سه تا ماشینی
شدیم. آقای مروراید آریا داشت، آقای مهدیان رامبلر داشت که
آقای نیری نشست، آقای هاشمی هم پژوی ۴۰۴ داشت. سفر
بسیار خاطره‌انگیزی بود. خانوادگی رفتیم. من در آن سفر خیلی
چیزها از آقای هاشمی یاد گرفتم.

چند روزی اصفهان بودیم و بعد رفتیم شیراز و بعد برازجان.
آنجا که رسیدیم، اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود
که: «آقای هاشمی! شما چه جوری می‌خواهید باینجا ملاقات؟»
برای بقیه چندان مشکل و مانعی نبود، ولی آقای هاشمی قرار
بود چه طور برود ملاقات؟ من آنجا فهمیدم که فامیل آقای
هاشمی، بهرمانی است و به عنوان پسرعمه حاج آقا و با لباس
عسادی آمد. ملاقات در آنجا از پنصت میله‌ها نبود. اعلام کرده
بودیم که داریم می‌آئیم و حاج آقا توی حیاط فرش پهن کرده
بود و همه رفتیم و نشستیم. در آنجا سخت‌گیری کمتر بود، اما
چیزی که باعث شد که حاج آقا و دیگران را از آنجا منتقل کنند
به تهران، گرمای شدید بود. هوای برازجان به قدری گرم بود
که وقتی تخم‌مرغ را روی کاپوت ماشینی می‌گذاشتی، تبدیل به
نیمره می‌شد! گرمای عجیب و غریبی داشت. کل شهر هم بیشتر
از یک خیابان نداشت.

روز اولی که رفتیم حاج آقا گفت: «بعبدالظاهر بروید و از بوشهر
ماهی بگیرید.» برازجان تا بوشهر جاده آسفالت نداشت و ۴۵
دقیقه طول می‌کشید تا برسی. حاج آقا گفت: «شب ماهی را به

را که خیلی‌ها فکر می‌کردند او اطرافیانش می‌تواند تبدیل به
یک جریان ضد مبارزه علیه رژیم شوند، وارد مبارزه کرد. حاج
مهدی رفت پیش طیب و به او گفت که این حاج آقا روح‌الله،
پسر حضرت زهر(س) و مرجع تقلید است، الان هم وضعیت
اینجور است و شاه دارد این ظلم‌ها را می‌کند. خود حاج مهدی
می‌گفت رگ لوطی‌گری طیب را یک قلقلک دادم. وضعیت
مرحوم طیب طوری شد که امام (ره) گفتند عاقبتش مثل حر
شد.

یک‌دفعه یکی از دوستان شهید عراقی به من گفت که در زندان،
کنار شهید عراقی دراز کشیده بودم. پدرت به من گفت که
فلانی! تو با قمار باز هم می‌توانی نشست و برخاست کنی؛
بشروطی که قمار باز، قاپش را درست بریزد. یعنی توی قمار
بازی، صداقت داشته باشد و کلک نزند. در زندان‌های رژیم
پهلوسوی هم این وضعیت بود. بهر حال، آدمهایی که در زندان
بودند، همه از یک قفسر یکدست نبودند. مذهبی‌ها، توده‌ایها،
چریکهای فدایی خلق و سایر گروهها، با هم در زندان بودند. به
قول یکی از دوستان حاجی در آن زمان، پدرانه به همه اینها نگاه
می‌کرد و با همه‌شان مدارا داشت. اما نکته مهم این است که حاج
مهدی برای این رفتار، حد و مرز و ملاک داشت. اگر خدمت
امام (ره) می‌رسید و نظر ایشان را راجع به برخی گروههای مبارز
می‌پرسید، دیگر حاج مهدی دیروز نبود. یعنی کاملاً مطیع بود.

**آیا در ملاقات‌هایی که اشاره کردید، پیامی را هم از حاج آقا
به خانواده و دوستان منتقل می‌کردید؟**

بله، ولی اگر برسید چه پیامی را، شاید یادم نیاید. حاج آقا در
آشپزخانه یک اتاق داشت. یک عکس هم از آنجا داشتیم. یک
آلبوم عکس داشتیم که نمی‌دانم به چه کسی دادم و هنوز پیدا
نکردیم، ولی شاید عکس این اتاق، این طرف و آن طرف در
نشریات باشد. تا وقتی که در اتاق بودیم، پاسبان‌ها فقط گاهی
می‌آمدند سسری می‌زدند و می‌رفتند و نمی‌آمدند بنشینند، ولی
یادم هست چند بار وقتی آمدیم بیرون، حاج آقا به من گفت: «تو
به هوای اینکه چیزی جا گذاشته‌ای، برو توی اتاق من و فلان جا
فلان چیز هست، بردار و با خودت ببر.» و من این کار را کردم
و مثلاً یک کاغذ کوچک تاخوره را برمی‌داشتیم که باید آن را به
کسی می‌دادم، ولی اگر برسید به چه کسی، یادم نمی‌آید. دو بار
را یادم هست که آمدیم تا جلوی در و موقع خداحافظی، من به
هوای اینکه چیزی را در اتاق جا گذاشته‌ام، برگشتم و چیزی را
که حاج آقا گفته بود برداشتم.

از بیرون هم چیزی داخل می‌بردید؟

به من چیزی نمی‌دادند، شاید به برادرهایم یا دوستان حاج آقا
می‌دادند.

هیچ وقت به ایشان مرخصی دادند؟

نه، هیچ وقت.

از تبعید ایشان به بیرون از تهران چه خاطراتی دارید؟

حاج آقا را فقط یک بار به زندان برازجان فرستادند. از زندان
بrazجان خیلی خاطره دارم. گمانم ۴۸ بود که حاج آقا،
حاج آقا انواری، آقای عسگراولادی و کیوان مهشید را تبعید

**آقای انواری تعریف می‌کرد که در آن
اوایل، از غندی آمد که باز جوتی کند و در
حرف‌هایش به امام اهانت کرد. آقای انواری
می‌گفت من دیدم رنگ حاج آقا عراقی پرید
و از غندی را بلند کرد و از داخل اتاق آورد
بیرون و می‌خواست از بالای ایوان پرت کند
داخل حیاط. همین که آورد او را پرت کند،
رو کرد به من و گفت: آقای انواری! حکمش
را صادر کن!**

جالبی داشت. برخوردهای جالبی داشت و هر اتفاقی که می‌افتاد،
خیلی راحتی حل می‌کرد. موقع رفتن و برگشتن دو سه تا
اتفاق افتاد که راحت حل کرد. داشتیم برمی‌گشتم که ژاندارم‌ها
جلوی ماشین آقای هاشمی و آقای مروراید را گرفتند. خانها
در برازجان چیزهایی از قبیل رومکنائی و روتختی خریده بودند،
از جمله یک شلوار لی سفید هم برای من خریده بودند. بار اول
بود که من لی سفید می‌دیدم. اینها جلوی ماشینی را گرفتند که
این اجناس، قاچاق هستند. باور نمی‌کنید که آقای هاشمی در
یک طرف‌العین چطور عمامه‌اش را باز کرد و پرت کرد روی
صندلی ماشینی و حواسش هم بود که روی خاک پرت نکند!
اینها همه برای من نکته بود. در ماشین باز بود و ایشان عمامه را
پرت کرد روی صندلی و شروع کرد به داد و هوار که: «به اینها
می‌گوئی قاچاق؟ برو ببین توی خانه اشرف چه خبر است!» و
چنان ژاندارم‌ها را پیچاند که وحشت کردند و گفتند: «شما فقط
از اینجا بروید.» خلاصه آن‌قدر از خانه اشرف و زاهدی و بقیه
گفت که ژاندارم‌ها ماشینی‌های بعدی را هم نگشتند! هر کس
دیگری بود پاک قافیه را باخته بود. یا مثلاً در اصفهان، هم آقای
مروراید با لباس پشت فرمان می‌نشست هم آقای هاشمی. یادم
هست جا نبود و ما در مدرسه‌ای جا گرفته بودیم. آقای هاشمی
گفت: «به نظرم توی شهر که می‌رویم اگر عمامه سرمان نباشد،
بهتر است.» چون عید بود و مسافر هم از همه جا آمده بود و
دائماً مثلک می‌گفتند. بیرون شهر مشکلی نبود، ولی داخل شهر
که می‌رفتیم، لباس تنشان بود، اما عمامه‌شان را برمی‌داشتند.
پدر شما از آغاز نهضت امام حدود ۱۳، ۱۴ سال در زندان



۱۳۵۷. نوفل لوشاتو.



این موفقیت‌ها نتیجه خلوص و شجاعتش بود. ترس اصلا برایش معنا و مفهوم نداشت. رفتار و گفتارش خالصانه بود. با همه عادی و بدون تکلف رفتار می‌کرد، حتی با امام. در پاریس گاهی حاج احمد آقا و مرحوم اشرفی وقتی می‌خواستند مطلبی را با امام مطرح کنند، حاج آقا بدون رودربایستی و راحت مطلب را با ایشان در میان می‌گذاشت. با همه آدم‌ها راحت بود. اگر چیزی را احساس می‌کرد که باید انجام بدهد، حتی با امام هم راحت مطرح می‌کرد.

شهید عراقی در زندان، نگران درآمد و معاش خانواده نبود؟

اگر هم بود، از طریق حاج خانم حل و فصل می‌کرد. حاج آقا وقتی زندان رفت، در کارخانه فخاری پدرش بود و آنجا کار می‌کرد، ولسی در جاهائی در همان کارخانه هم سهم‌های کوچکی هم داشت. مثلا در آن کارخانه مغازه‌ای بود که با یک نفر در آن شریک شده بود و در آنجا مقرری ماهیانه برای خانواده قرار داده بودند که البته کافی نبود. پدر مادر من، حاج حسن آقا ایجادی، آدم متول و خیری بود و در منطقه شمیرانات او را خوب می‌شناختند. هیچ وقت حرفی مطرح نشد، ولی به نظر می‌آمد که او هم کمک‌هایی می‌کرد. ما او را هم «آقا جان» صدا می‌زدیم. یادم هست دو سه روز در هفته صبح‌های زود می‌آمد به خانه ما در قلهک.

مگر شما دیگر خانه پدر بزرگتان نبودید؟

نه، بعد از اینکه حاج آقا دستگیر شد، از قرار آن خانه چون مربوط به کارخانه بود، آنجا را فروختند. داستان کوچ ما هم جالب است. به هر حال ما دیگر جایی نداشتیم. پدر مادر من در دریند خانه‌ای داشت که الان جزو بیمارستان شهدا شده. این خانه را به ما دادند و مدتی آنجا بودیم. بعد از یک سال، یک سال و نیم، چون بیمارستان، آنجا را خریده بود و می‌خواست خراب کند، از آنجا رفتیم به خانه خاله‌مان تا اینکه از قرار معلوم آقای توکلی و دوستانشان در خیابان دولت زمینی خریدند و یک مقداری هم پدر بزرگم، آقای ایجادی، کمک کرد و یک خانه دو طبقه برای ما ساختند و یک طبقه را اجاره دادیم که کمکی به درآمد خانه شد. بعد از اتفاقی که برای حاج آقا و حسام افتاد، من دیدم که حاج خانم خیلی ناراحتند، آن خانه را فروختیم و به جای دیگری رفتیم.

دوستان قدیم حاج آقا هم با شما ارتباط داشتند؟

بله، بیشتر آقای توکلی و آقای مروارید و آقای هاشمی می‌آمدند.

آیا شما برای ادامه تحصیل در آمریکا با حاج آقا هم مشورت کردید؟

دختر عمه‌های من همه خارج از کشور بودند. حاج آقا خواهی داشت که همان اوایل دستگیری حاج آقا فوت کرد. ایشان تنها عمه من بود و شوهرش سرهنگ بود. همین شغل ایشان هم خیلی برای حاج آقا کمک بود، چون گاهی که حاج آقا فراری می‌شد، به خانه اینها می‌رفت و رابطه بسیار خوبی بین خواهر و برادر برقرار بود، چون هم حاج آقا احترام خواهر بزرگش را داشت و هم خواهر به دلیل مذهبی بودن برادر، رعایتش را می‌کرد. با اینکه عمه‌ام حجابش در حد مادر ما نبود، ولی هیچ وقت نشد که در حضور برادر حجاب نداشته باشد. ارتباط عاطفی عمیقی بین آنها برقرار بود و بالطبع ما هم با تنها عمه‌ای که داشتیم، ارتباط عاطفی عمیقی داشتیم. عمه ما دو تا دختر و یک پسر داشت که همگی خارج از کشور بودند. من بعد از اینکه دیپلم گرفتم، یک سال در بازار و این طرف و آن طرف کار کردم و بعد هم رفته خارج که البته حاج آقا مشوق هم بود.

ارتباط شما با پدرتان چگونه برقرار بود؟

ارتباط ناماهی داشتیم که بعضی‌ها ایشان را هنوز دارم.

مضمون نامه‌ها چه بود؟

در آنها نصیحت بود، داستان‌های روز جامعه بود، مسائل سیاسی بود. حاج آقا، هم انشای بسیار خوبی داشت و هم خط بسیار

بود و حاج آقا هم از حاج خانم می‌پرسید که مثلا امیر نمازش را می‌خواند؟ نمی‌خواند؟ این نوع مسائل را از بچگی در ما جا انداخته بودند. ولی من از نظر ظاهر چندان تشبیه بچه‌های مدرسه علوی نبودم. شلوار لی می‌پوشیدم، کتانی می‌پوشیدم و از این کارهایی که نوجوان‌ها می‌کردند. حاج آقا هم هیچ وقت نمی‌گفت این کار را نباید بکنی، ولی گوشه‌زد می‌کرد که مثلا در شان تو نیست. آن روزها شلوار لی مد شده بود و من هم نمی‌خواستم خیلی با بقیه فرق داشته باشم. آدمی اجتماعی بودم و رفیق زیاد داشتم. دلم هم نمی‌خواست چون حاج آقا در زندان بود، کسی حالت ترحم‌آمیز به خودش بگیرد. به همین دلیل سعی می‌کردم مثل خودشان باشم. در محافل شرکت می‌کردم و با بچه‌ها سینما هم می‌رفتم، اما رعایت‌های لازم را هم در نظر داشتم.

این نکته‌ای را هم که می‌خواهم بگویم، حاج آقا هیچ وقت بروز نداد، ولی من از رفتارش، به‌خصوص در اواخر عمر و یک ماهی که در پاریس بودم، دستگیرم شد. حاج آقا وقتی از زندان آزاد شد، من امریکا بودم. آدم اینجا و بعد برگشتم امریکا و حاج آقا که رفت پاریس، من هم از امریکا رفتم آنجا. حاج آقا به نظر من شناخت عمیقی از آدم‌ها پیدا کرده بود و مثلا همین که شما را

رابطه شهید عراقی و امام رابطه عجیب و غریبی بود. من فکر می‌کنم این حرف‌هایی که این روزها می‌زنند که «ذوب در ولایت» و بیشترش شعار است، اگر بخواهیم یک نمونه عینی بیابیم، ببینی و بین‌الله من نمونه بهتری از حاج مهدی ندارم. حرف‌هایی را هم که امام بعد از شهادت حاج مهدی می‌زنند، برای هیچ کس دیگری نزنده‌اند. شما سراغ ندارید که امام برای تشییع جنازه هیچ یک از شهدا رفته باشند، اما تشییع جنازه حاج مهدی آمدند.

می‌دید و به شما نگاه می‌کرد، می‌دانست که می‌شود به شما اعتماد کرد یا نمی‌شود. آدم‌های مختلفی خاطرات گوناگونی را در این مورد برای من تعریف کرده‌اند و خود من هم به این نکته رسیدم. می‌شد آدمی که چندین و چند سال او را می‌شناختیم، می‌آمد و قرار بود کاری به او محول شود و حاج آقا می‌گفت باشم، بعدا! اما کسی را که حتی یک بار هم ندیده بودیم، می‌آمد و حاج آقا به او اعتماد می‌کرد و کار مهمی را به دستش می‌سپرد. شناخت عمیق و عجیبی نسبت به آدم‌ها داشت و این ربطی به آشنائی و دوستی و فاطمی نداشت. معمولا با یک نگاه می‌توانست تشخیص بدهد که طرف چه جور آدمی است و می‌شود به او اعتماد کرد یا نکرد.

به نظرم حاج آقا جمع‌ااضداد بود، یعنی هم عاطفی بود، هم قاطع، ولی از همه مهم‌تر خلوص حاج آقا بود و به نظر من همه

بودند. بسا توجه به اینکه معروف است که روحیه عاطفی و لطیفی هم داشته‌اند، ارتباط ایشان با فرزندان‌شان، در لحظات اندکی که فرصت همنشینی شما و ایشان میسر می‌شد، چگونه بود؟

حاج آقا واقعا روحیه‌اش حداقسل برای خودی‌ها روحیه لطیفی بود، یعنی واقعا عاطفی برخورد می‌کرد، البته ممکن است در مقابل آدم‌های خاصی تند و عصبی بوده باشم. مثلا آیت الله انواری نقل کردند که در آن اوایل، در زندان شهرستانی که دور تا دورش بندهای زندان بود و وسطش یک حیاط، بند ما در طبقه دوم بود. یک روز از غندی آمده بود از ما بازجویی کند، وسط حرف‌هایش یک اهانتی به امام (ره) کرد. آقای انواری می‌گفت من دیدم رنگ حاج آقا عراقی پرید و عصبانی شد و از غندی را بلند کرد و از داخل اتاق آورد بیرون، بر دلب

زده‌ها تا طبقه دوم پرش کند پایین. بین زمین و هوا که از غندی را نگه داشته بود، همین که آورد او را پرت کند، رو کرد به من و گفت: آقای انواری! حکمش را صادر کن! آقای انواری می‌گفت: «دیدم عراقی به قدری عصبانی است که واقعا الان او را پرت می‌کنم، گفتم شما او را بگذار پایین تا من با شما صحبت کنم، بعد هرکاری می‌خواهی بکن.» می‌گفت: «فریاد زد که همین الان حکمش را صادر کن!» تصورش را بکنید که کسی با آن روحیه لطیف و عاطفی، به مرجع تقلیدش توهین کند و او به این شکل عکس‌العمل نشان بدهد و در اوج خشم و عصبانیت هم حواسش باشد که هر نوع عملی از جانب او نیاز به حکم شرعی یک عالم دینی دارد و او نمی‌تواند سرخود کاری بکند. به‌هرحال آقای انواری حاج آقا را قانع می‌کند که از غندی را رها کند. حاج آقا هم او را وسط اتاق پرت می‌کند و از غندی هم بلند می‌شود و می‌رود. می‌خواهم بگویم انسان این تضاد را در روحیه آدم‌ها کمتر می‌بیند. حاج آقا نه به دلیل اینکه پدر من بود، واقعا با دوست و آشنا و هم‌راهان، مهربان و لطیف بود، ولی در مقابل دشمنان خدا، بسیار شدید عمل می‌کرد. اما حاج آقا عموما عاطفی برخورد می‌کرد و چند تا خصلت خوب داشت. یکی اینکه بدله‌گو بود و سعی می‌کرد محیط اطرافش را شاد نگه دارد. لطیفه می‌گفت و می‌خنداند. بسیار مهربان بود. اخلاقتش طوری بود که من وقتی می‌خواستم به ملاقات بروم، با عشق بود، تکلیف نبود. منتظر بودم که پنجشنبه بشود و بروم دیدن حاج آقا، چون در همان فرصت کم هم یک چیزهایی را یاد می‌گرفتم و نصیحت‌هایی می‌کرد که یادمان می‌ماند. دوران هم دوران بدی بود. الان هم یک جوهراتی بد شده و آدم جوان‌ها را که می‌بیند بی‌بندوبار شده‌اند، ولی آن موقع خیلی بدتر بود. یعنی محیط برای جوان باز بود. حالا تصورش را بکنید که جوانی، پدر هم بالای سرش نیست. اگر آن روحیه حاج آقا و آن احساس مسئولیت و تعهدی که از طرف مادر به ما القا شده بود، نبود، شاید داستان دیگری برای ما پیش می‌آمد، چون خیلی دوران عجیب و غریبی بود. واقعا باز بود و جوان هرکاری دلش می‌خواست، می‌توانست بکند. امروز شاید ارشادی باشد، نیروی انتظامی‌ای باشد و یک جور واهمه‌های این شکلی داشته باشی، ولی آن دوران همه چیز آزاد بود. حاج آقا هم چند نفر را مأمور کرده بود که ببینند مثلا درس شیمی به من بدهند و در میان مباحث شیمی، مسائل سیاسی و امثال اینها را هم بگویند.

تذکرات ایشان را به یاد دارید؟

نوجوان بودم و نمی‌خواستم تافته جدا بافته و جدای از دیگران باشم و به‌رحال می‌خواستم تا حدی هم‌رنگ جماعت هم باشم، چون پسر خاله‌ها و اقوامی هم داشتیم که تفکراتشان با ما فرق داشت، ولی به‌رحال باید با آنها هم مراده می‌کردیم. دلم نمی‌خواست چندان جدای از دیگران باشم. حاج آقا روی ظاهر ما هم حساس بود و نکاتی را گوشزد می‌کرد.

درباره مناسک و عبادات چطور؟

گمانم از این بابت خاطرش جمع بود که حاج خانم حواسش هست. ما مدرسه علوی بودیم و در آنجا پایه‌هایمان درست شده



خوبی...
و هم بیان بسیار خوبی...
اینکه زبانزد بود.

انشا و خط و بیان خوب قطعا زمینه‌های تحصیلی و فرهنگی خوبی می‌خواهد...

در میان دوستانی که آن موقع دستگیر شدند، حاج آقا تحصیلمکرده‌ترینشان بود. آن موقع که اینها را گرفتند، اغلب پنج شش کلاس سواد داشتند و حاج آقا دیپلم داشت. موقع فدائیان و آن ماجراها را می‌گویم، حاج آقا متولد ۱۳۰۹ بود. آن روزها دیپلم ۱۱ کلاس داشت. یک بار خودش تعریف کرد که موقع امتحانات نهائی فراری بودم که باز این هم خاطره جالبی دارد. مدتی حاج آقا معلمی می‌کرد و معلم ریاضی بود. از پیشینه فرهنگی و خانوادگی حاج آقا پرسیدیم، این را اشاره کنم که پدر بزرگ من قبل از راه انداختن کارخانه، میرزای یکی از شاهزاده‌های قاجار بود. به املاک او سرکشی می‌کرد، به همین دلیل آدم قیابری بود، یعنی تا ۸۵ سالگی سرپا بود و بعد از شهادت حاج آقا بود که یکمتر تپه پیشش شکست، وگرنه ۵ صبح کارخانه بود. آدمی بود بسیار مرتب و منظم. خط اتوری شلوارش تا نمی‌خورد. بعد از ظهر که از سر کار می‌آمد با اتوری زغالی حتی جوراب‌هایش را هم اتو می‌کرد. یکی از شاهزاده خانم‌ها با مادر بزرگ من رفت و آمد داشت. حاج آقا، هم مطالعات خوبی داشت و هم سواد آن روزش نسبت به تمام همسن و سال‌هایش بیشتر بود و از همه مهم‌تر تجربه خیلی زیادی داشت، یعنی دوران دادگاه را که نگاه می‌کنید، می‌بینید اگر سابقه حاج آقا با فدائیان اسلام و زندان رفتن‌هایش نبود، شاید اتفاقات دیگری پیش می‌آمد و به جاسی ۱۳، ۱۴ نفر، ۴۰۰، ۵۰۰ نفر از بین می‌رفتند. تجربه حاج آقا در این دوران کمک بزرگی بود. حاج آقا به چهار نفر وصیت کرده: به مادر، به پدر، به برادرش و مادر من. گمانم به خواهرش هم وصیت کرد، آن هم در سال ۴۳. شما همان را مینا قرار بدید. متن، هم ادبی است، هم اعتقادی، هم اجتماعی و خط هم که خط بسیار خوبی بود. نامه‌هایی هم که برای من از زندان می‌فرستاد، همین‌طور...

از پاریس رفتن شهید عراقی و خودتان خاطراتی را نقل کنید

من یک هفته دو روز بعد از حاج آقا رفتم پاریس. به من زنگ زد و گفت دارم می‌روم پاریس، تو هم بلند شو بیا. من و مسعود، پسر مرحوم حاج آقا مانیان، علی‌رضا، پسر آقای صدر حاج سید جوادی که بعدا با مجاهدین رفت و گمانم هنوز در عراق با آنهاست؛ آمدیم لندن و از آنجا سوار کشتی شدیم و رفتیم پاریس.

شب رسیدیم و رفتم منزل احمد سلامتیان که آپارتمانی در پاریس داشت. آخر شب آقای سنجر و مرحوم مانیان آمدند آنجا. فردای آن رفتم به خانه ۲۴ معروف در پاریس. آقای معتمشی و حاج احمد مَهْری که الان در انگلیس است، آنجا بودند. آقای مَهْری پسر نماینده امام در کویت است و مدتی هم در بنیاد مستضعفان بود. دیدیم جمعیتی آنجا ایستاده‌اند و منتظرند. به ما گفتند باید بایستید که فولکس بیاید و اگر جا داشت، شما را ببرد نوفل لوشاتو. در همین حیص و بیص بودیم که فهمیدیم راننده فولکس، محمد هاشمی، برادر آقای هاشمی است که در صدا و سیما بود. گفتیم خودی است. یک فولکس واگن استیشن داشت. توی آمریکا به او می‌گفتیم محمد پدر و خلاصه یک جووری، بزرگ انجمن اسلامی‌های آنجا بود. به او گفتیم دیشب آمده‌ایم و حوصله ماندن در اینجا را هم نداریم. خلاصه ما را سوار کرد و رفتم نوفل لوشاتو. من جلو نشسته بودم.

وارد خانه که شدیم، دیدیم هیچ کس نیست و فقط حاج آقا توی حیاط ایستاده. رفتم و روبوسی و حال و احوال. ارتباط من و حاج آقا غیر از پدر فرزندی، رفیقی بود و یک جور صمیمیت خاصی با هم داشتیم. هم سن ما رفته بود بالا و هم نوع برخورد حاج آقا به من این اجازه را می‌داد که راحت با او حرف بزنم. پرسیدیم: «حاج آقا! نهائی اینجا چه کار می‌کنید؟» گفت: «کسی نبود، دارم نگرهانی می‌دهم.» امام داشتند توی اتاق نماز می‌خواندند و حاج آقا نگرهانی می‌داد. آن موقع هنوز گارد و پلیس نوفل لوشاتو نیامده بود. گفتیم: «الحمدلله بچه‌های

به نظر من رابطه این دو نفر قابل توصیف نیست. رابطه عجیب و غریبی بود. ارتباط بعضی از افرادی که در اطراف ائمه بودند، با بقیه افراد اعم از اینکه خانواده آنها بودند یا نبودند، فرق داشت. مثلا رابطه امام علی (ع) با مالک اشتر یا ابودر، من فکر می‌کنم این حرف‌هایی که این روزها می‌زنند که «ذوب در ولایت» و بیشترش شعار است، اگر بخواهیم یک نمونه عینی بیآوریم، بینی و بین‌الله من نمونه بهتری از حاج مهدی ندارم. آدم‌های مختلفی هستند و ارتباطشان با امام صمیمی هم هست، اما غیر از حاج مهدی، ذوب در ولایت نمی‌بینی. حرف‌هایی را هم که امام بعد از شهادت حاج مهدی می‌زنند، برای هیچ کس دیگری نزنند. شما سراغ ندارید که امام برای تشییع جنازه هیچ یک از شهدا رفته باشند، اما تشییع جنازه حاج مهدی آمدند، ماشینشان خراب شد و وسط جمعیت گیر کردند، ولی آمدند. آقایی که با امام بود به من می‌گفت: «به امام گفتیم آقا جلوتر از این نرویم.» ولی امام گفتند: «من «ایاید» در تشییع جنازه حاج مهدی عراقی شرکت کنم، و ما ناچار بودیم ماشین را هل بدهیم و جلو برویم. آخر شب هم امام می‌روند داخل حرم و بیست دقیقه بالای سر قبر می‌نشینند و ذکر می‌گویند و دعا می‌خوانند. حاج مهدی خود را فدائی می‌دانست. در هواپیمای ابرفراص از می‌شود و میلیون‌ها چشم به در است که چه کسی حرث می‌کند بیرون بیاید؟ حاج مهدی! موقمی که می‌خواستند بیاند صادق قطب‌زاده رفت و چند تا جلیقه ضد گلوله خرید. یکی هم برای امام خریده بود. می‌رود سراغ آقای اشراقی، ایشان می‌گویند: «من نمی‌توانم بروم این حرف را به امام بزنم.» دوتایی می‌روند سراغ حاج احمد، ایشان هم می‌گویند: «کار من نیست. اگر شما می‌خواهید موفق شوید، بروید به حاج مهدی بگویند.» سه تا می‌روند پیش حاج مهدی و نیم ساعت با او حرف می‌زنند تا قانع شود که خطر در فرودگاه «ادوگل» پاریس است و ما در اینجا احساس خطر می‌کنیم. خلاصه حاج مهدی قانع می‌شود، جلیقه را برمی‌دارد و پیش امام می‌رود. حالا تصور کنید آدمی که ته دل خودش هم اعتقادی به ای قضیه ندارد، باید برود امام را قانع کند. می‌رود و به امام می‌گوید: «من چهل سال مقلد شما بوده‌ام، حالا شما ده دقیقه مقلد من باشید. گفته‌اند وضعیت در فرودگاه اینجا خطرناک است و شما باید این را ببینید.» امام می‌خواهند پاسخ منفی بدهند که شهید عراقی ایشان را به جدشان قسم می‌دهد و می‌گویند: «شما اینجا این را ببینید، من خودم در هواپیما از نتان در می‌آورم.» امام را به جدشان قسم بدهی و امام قبول نکنند؟ خیلی‌ها می‌توانستند بروند و این حرف‌ها را بزنند، ولی چون حاج آقا خالصانه حرفش را می‌زد، خالصانه هم جا می‌افتاد. در هواپیما مهماندار می‌آید و می‌گوید: «اگر شما خسته هستید، بالا تخت هست و می‌توانید استراحت کنید.» یک عده کاسه داغ‌تر از آتش شروع می‌کنند به اینکه آنجا کافر خوابیده و از این پرت و پلاها، اما امام می‌گویند: «فکر خوبی است!» همین که حرف از دهان ایشان بیرون می‌آید، حاج مهدی دستشان را می‌گیرد و می‌برد که روی تخت استراحت کنند. یعنی در پرواز انقلاب هم که قاعدتا باید نخیکان و برگزیدگان انقلاب باشند، باز هم آدم‌های افراطی داشتیم که چنین پیشنهادی برایشان مسئله بوده. قضایای داخل هواپیما را دقیقا از آقای عسگر اولادی پرسیدیم. محمد هاشمی می‌گفت وقتی هواپیما کوچک شد، دیدیم ۱۵۰ نفر را بیشتر نمی‌توانیم ببریم، لیست را بردیم نزد امام. امام اسم چهار نفر را بردند و گفتند بقیه به من مربوط نیست. اولین اسم حاج مهدی بود، بعد حاج احمد، بعد گمانم آقای عسگر اولادی و بعد هم محمد هاشمی. یعنی این احساس را امام داشتند که حاج مهدی باید همیشه بغل دستشان باشد. خدا رحمتش کند حاج آقا یک بار از کیهان آمد و گفت امروز یک عکس دیدم که خیلی خوشم آمد، چون من هستم و امام. به همین دلیل می‌گویم ارتباط امام و حاج مهدی، مراد و مرید شاگرد و معلم نبود، ولی عاشق و معشوق می‌تواند باشد و این ارتباط است که «ذوب ولایت بودن» را ایجاد می‌کند. آقای عسگر اولادی می‌گفت در جریان فتوی سال ۵۴ که در زندان بر سر مجاهدین بین آقایان اختلاف پیش آمد، هیچ کس نگران کسی نبود، بلکه همه نگران حاج مهدی بودند. نه آنها گفتیم: «نگران حاج مهدی نباشید. دم او به دم امام که بخورد، کار تمام است.» من نمی‌دانم بالاخره کی دم حاج مهدی به دم امام

امریکا رسیدند کمک. آنجا فهمیدم که بچه‌های انجمن اسلامی اروپا اصلا دنبال کارهای تدارکاتی نیستند و فقط در کار تکثیر و ضبط و پخش نوار هستند. ما که از آمریکا آمدیم، کارهای اجرایی را به عهده گرفتیم. علی‌رضا هم رفت توی تیم بچه‌های اروپا، ولی من و مسعود بیشتر کارهای تدارکاتی را می‌کردیم و کمک حاج آقا بودیم. مثلا صبح که نان می‌خواستند، می‌رفتیم می‌گرفتیم و کارهای اجرایی و حفاظت را می‌کردیم. ما که آمدیم، حاج آقا یک کمی آسوده‌تر شد. یادم هست حاج آقا هر روز ظهر تخم مرغ پخته می‌داد. بعضی از خبرنگارها می‌آمدند و می‌پرسیدند تخم مرغ، مقدس است که شما هر روز ظهر برای نهار تخم مرغ می‌دهید؟ بعضی‌ها هم سربه سر حاج آقا می‌گذاشتند و می‌گفتند: «از بس به ما تخم مرغ دادید، تا سر کوچه که می‌رویم همه خروس‌های نوفل لوشاتو دنبالمان راه می‌افتند!» کاری هم نمی‌شد کرد، چون روزها نمی‌دانستی چند نفر می‌آیند و امکان تهیه غذا هم برای همه نبود. حاج آقا قبله‌ها را پر از تخم مرغ می‌کرد و می‌گذاشت بجوشد و ما هم صبح می‌رفتیم باکت فرانسوی می‌خریدیم و می‌آوردیم و حاج آقا هم با نصف نان و یک تخم مرغ به دست خلق‌الله می‌داد. بعدها تخم مرغ گاهی تبدیل به عدسی و آبگوشت می‌شد، ولی شب‌ها چون تعدادمان کم بود و خودی‌ها بودند، عدس پلو بار می‌گذاشت. آقای کفاش زاده هم که بعدها در دفتر امام با حاج احمد آقا بود، به حاج آقا کمک می‌کرد، یعنی در آشپزخانه بود و

در میان دوستانی که آن موقع دستگیر شدند، حاج آقا تحصیلمکرده‌ترینشان بود. آن موقع که اینها را گرفتند، اغلب پنج شش کلاس سواد داشتند و حاج آقا دیپلم داشت. موقع فدائیان و آن ماجراها را می‌گویم، حاج آقا متولد ۱۳۰۹ بود. آن روزها دیپلم ۱۱ کلاس داشت.

حاج آقا می‌گفت که فلان چیز را درست کند. مدیریت آنجا کلا با حاج آقا بود. از وقتی ما آمدیم تقریبا کنترل آنجا دست ما بود. نمی‌دانم فردا یا پس فردای آن روز بود که دانشجویهای رشته انرژی اتمی از آلمان به دیدن امام آمدند و آنجا بود که امام در سخنرانی خود گفتند: «من پهلوانی را می‌بینم که حالا مویهایشان سفید شده است.» باورتان نمی‌شود همین که امام این حرف را زدند، همه کسانی که حاج آقا را می‌شناختند، خود به خود صورتشان پرگشتت طرف حاج مهدی. من این طرف جمعیت ایستاده بودم و حاج آقا آن طرف، یک لحظه نگه کردم و دیدم تا امام این حرف را زدند، همه صورت‌ها برگشت به طرف حاج آقا و قطره اشکی هم از گوشه چشم حاج آقا چکید. من هرگز گریه حاج آقا را ندیده بودم، ولی آنجا احساس کردم که اشک ریخت.

از رابطه شهید عراقی و امام خاطراتی را نقل کنید.

خورد، اما حاج مهدی همان بود که سال ۴۲ بود، یعنی واقعا به خاطر امام نه کاسبی یادش ماند، نه زن، نه بچه، هیچ چیز. همه چیزش در راه امام بود و بس.

حاج احمد بهار می گوید در مدرسه علوی، در آن اوضاع و احوال، روزی که آقای موسوی اردبیلی رفت در تلویزیون و شروع کرد به صحبت، من دیدم حاج مهدی نشست و تکیه داد به دیوار و نفس راحتی کشید و گفت: «آخیش!!!» انگار که این آخیش، آخیش آسودگی بعد از پنجاه سال مبارزه بود. او با همین حرکت، تمام رضایت خودش را از آمدن حکومت اسلامی و حاکمیت قرآن نشان داد. انگار می خواست بگوید آن همه زحمت و تلاش نتیجه داده. واقعا هم همین طور است. انسان وقتی دنبال چیزی هست و سالها انواع سختی و درد و رنج را برایش می کشد، وقتی به هدف می رسد، کیفی دارد که به قول حاج احمد در همان «آخیش» حاج آقا معلوم بوده.

آیا در پاریس که بودید به واسطه شهید عراقی نزد امام رفتید؟

هیچ وقت نشد که من چنین درخواستی بکنم، چون ما ساعت ده یازده صبح به محل اقامت امام می آمدیم و ایشان ساعت ۱۲ می آمدند و ما ایشان را می دیدیم. همین طور هم غروب، یعنی ما مدام امام را می دیدیم. احساس می کردم کار جالبی هم نیست که برویم و از امام بپرسیم چه کنیم، چون خود حاج آقا بود و می توانستیم از ایشان بپرسیم و راحت تر هم می توانست به ما جواب بدهد. بیشتر ارتباط خانه با امام هم با خانم دیاغ بود. بعد هم آقای غرضی بود که در آنجا به اسم حیدری ایشان را می شناختند و ظاهرا از لبنان همراه خانم دیاغ آمده بود. در نوفل لوشاتو یک هتل بود که یک اتاق بزرگ زیر شیروانی داشت و هر کس می آمد، می رفت آنجا. ما هم همین طور. حاج آقا بود، غرضی بود، محمد هاشمی بود، توکل بود و همه آدمهایی که یک جورهایی با امام ارتباط داشتند، آنجا بودند.

یکی از ارزنده ترین اسنادی که از شهید عراقی مانده، خاطراتی است که ایشان در نوفل لوشاتو تعریف کرده اند. از این اتفاق چیزی به یاد دارید؟

بله، شبها در آنجا کاری نداشتیم. بچه های انجمن اسلامی دور حاج آقا را گرفتند که شبها برابمان خاطراتی را تعریف کنند. حاج آقا هم قبول کرد. شب اول با محمد هاشمی و علی رضا قلی رفتیم. علی رضا قلی کسی است که کتاب «جامعه شناسی نخبه کشی» را نوشته که چند بار هم چاپ شد. شخصیت جالبی داشت و در آن روزها در آنجا جامعه شناسی می خواند. اول حاج آقا گفت ما داریم با عبد خدائی یک کاری درباره فدائیان اسلام می کنیم. شب اول بحث شد که از کجا شروع کنیم. خیلی ها می خواستند که حاج آقا از سال ۵۴ و داستان مجاهدین شروع کند. عده ای هم می گفتند از نخستین روزی که مبارزه را شروع کرده، بگوید. شب اول بیشتر به این بحث گذشت.

شب دوم حاج آقا خودش از سال ۱۳۲۰ شروع کرد و با همان لحنی که توی ذهنش می آمد، تعریف می کرد. من دو سه شب بودم و بعد رفتم امریکا. بعد از شهادت حاج آقا ما آمدیم و این نوارها را گیر آوردیم. بعد پولی دادم به بچه هایی که در کتابخانه

ملی و مجلس بودند که منابع حرفه ای را که حاج آقا زده پیدا کنند. مشغول این کار شدیم که کتاب قطوری شد. سعی کردم جاهانی را که حاج آقا یک کمی عامیانه صحبت کرده بود، حک و اصلاح کنم. ناگهان دیدم کتاب چاپ شده و بیرون آمده. معلوم شد عده ای از بچه هایی که آنجا حضور داشتند، عین مصاحبه ها را پیاده و چاپ کرده اند، در حالی که ما داشتیم کلی منبع و مأخذ جمع می کردیم که حرفها مستند باشند. وقتی این طور شد، همه مطالب را دادم به آقای بادامچیان که نگاهی بکنند که همان جا مانده. کلی هم هزینه کردم که بچه ها در کتابخانه مجلس و کتابخانه ملی بگردند و اسناد را در بیابورند. حاج آقا رک همه چیز را تعریف کرده بود و خیلی خوب بود که اسنادشان هم باشد. البته حاج آقا رعایت مسائل امنیتی را هم می کرد، چون هنوز انقلاب

سیزده چهارده سال که زندان بود، بعد هم رفت پاریس و فاصله های هم نشد که شهید شد. از زمان آزادی حاج آقا تا شهادتش یک سال و خورده ای بیشتر طول نکشید. یادم هست در طول سالها نماز که می خواندم، برای آزادی حاج آقا هم دعا می کردم. حاج آقا زندان بود که یک شب خواب دیدم حاج آقا را ترور کرده اند. با اشک از خواب پریدم.

پیروز نشده بود.

در اسناد آمده که شهید عراقی به آمریکا آمده بودند...

خیر، هیچ وقت نیامد. اصلا فرصتی نبود که بیاید. سیزده چهارده سال که زندان بود، بعد هم رفت پاریس و فاصله های هم نشد که شهید شد. از زمان آزادی حاج آقا تا شهادتش یک سال و خورده ای بیشتر طول نکشید. یادم هست در طول سالها نماز که می خواندم، برای آزادی حاج آقا هم دعا می کردم. حاج آقا زندان بود که یک شب خواب دیدم حاج آقا را ترور کرده اند. با اشک از خواب پریدم و تلفن زدم به مادرم که ببینم چه خبر است.

کنسولگری ایران در سانفرانسیسکو بود و من می خواستم از لس آنجلس به آنجا بروم. معمولا سعی می کردم طوری نماز بخوانم که در ملاء عام نباشد. در این سفر یک کمی دیر حرکت کردم و نزدیک غروب شد و من نماز ظهر و عصر را نخوانده بودم. دیدم تا بخوام به مقصد برسم، یک ساعت دیگر در راه هستم و نماز قضا می شود. پیش خودم گفتم: «اینها صد هزار جور کتافکاری می کنند و خجالت هم نمی کشند، حالا ما دو رکعت نماز می خواهیم برای خدای خودمان بخوانیم، باید خجالت بکشیم؟» تا آن روز در ملاء عام نماز نخوانده بودم. خلاصه رفتم و وضو گرفتم و روی چمن ایستادم و نمازم را خواندم و کسی هم چپ چپ نگاهم نکرد. این تفکرات الکی خودمان بود که فکر می کردیم تماشا می کنند. این دو رکعت نماز تنها نمازی بود که برای رضای خدا خواندم. معلوم می شد باقی همه روی عادت بود. شب رسیدم سانفرانسیسکو. فردا صبح کاری را که در کنسولگری داشتم انجام دادم و برگشتم به طرف لس آنجلس، هفت هشت ساعتی رانندگی کردم و رسیدم خانه و دیدم روی پیغام گیر دختر عمه هایم پیغام گذاشته اند که بلند شو. بیا. دیدم بنزین هم ندارم. خلاصه با اصرار از آنها خبر را بیرون کشیدم و معلوم شد که آن شب حاج آقا از زندان آزاد شده. خیلی خوشحال شدم و زنگ زدم تهران و با حاج آقا صحبت کردم، ولی یکی دو سال بعد، اتفاقی که برای حاج آقا افتاد، دقیقا مثل خوابی بود که من دیده بودم. در خواب می دانستم که نفر دومی هم هست، ولی نمی دانستم که حسام است.

چگونه از خبر شهادت ایشان باخبر شدید؟
آن روز که این اتفاق افتاد، قرار بود بعد از ظهرش برای ازدواج

من برویم خواستگاری. حاج آقا یک جورهایی ته دلش راضی نبود. صبح که داشت می رفت، گفت اگر بعد از ظهر یا شب قرار بگذارید می روم. من توی خانه بودم. حاج خانم آمد و گفت: «مثل اینکه اتفاقی افتاده، بلند شو برویم بیمارستان.» گفتم: «چی شده؟» گفت: «نمی دانم.» ماشین هم نداشتیم. آمدیم توی کوچه و حاج خانم جلوی یک ماشین سواری را گرفت و رفتیم بیمارستان و همان جا فهمیدیم که چنین اتفاقی افتاده. همه اصرار ما این بود که حاج آقا و حسام در بهشت زهرا دفن شوند، چون برای حاج خانم سخت می شد که راه دور برود. حسام، هم بچه آخر و دردانه حاج خانم بود و هم روحیه ای غیر از ماها داشت. خیلی قضیه برای حاج خانم سنگین بود. رفتیم بهشت زهرا، گفتند جنازه ها را برده اند. قم. آقای انواری آنجا بود. ما هم که حالی مان نبود و یک خورده به آقای انواری تند شدیم. آقای انواری گفتند امام دستور داده اند که جنازه را ببرند. قم. من زمانی رسیدم که حسام را زیر و حاج آقا را روی او دفن کرده بودند و من فقط توانستم روی حاج آقا را ببینم و خداحافظی کنم. آقای هادی غفاری هم آنجا هر چه دلش خواست به دولت گفت.

سالها از شهادت حاج مهدی عراقی گذشته. احساس شما درباره شهادت ایشان چیست؟

زمان خیلی چیزها را تغییر می دهد. سالهای اول احساسم این بود که حیف شد و اگر می ماند می توانست اثرگذار باشد و اثرگذار هم بود، اما امروز که به داستان نگاه می کنی می بینی آن تفکر مربوط به خودخواهی خودت بوده و آن کسی که تصمیم می گیرد، کارش دقیق است و آدمها را در بهترین شرایط می برد. آقای عسگر اولادی می گوید در حزب نشسته بودیم، حاجی برگشت و گفت: «عسگری! نکند ما گیر انقلاب و کار اداری و دنیا بیفتیم و شهادت و این داستانها از یادمان برود؟» همیشه دنبال شهادت بود. یک شریکی داشت، حاج آقا تن ساز، خدا رحمتش کند. می گفت یک بار داشتم از مغازه می آمدیم، دیدیم یک بنده خدائی دارد خودش را به سختی روی زمین می کشد. حاج مهدی گفت: «حسین! دوست داری این جور بمیری یا گلوله بخورد به تو و خونت بریزد؟»

جالب اینجاست که حاج مهدی ایستاده مرد، یعنی از در ماشین آمد بیرون و تیر خورد به گلویش. بعد از ترور آقای هاشمی، عده ای آمدند پیش حاج آقا برای محافظت. گفت: «من در اطرافم سد گواشتی نمی خواهم. تازه چه کسی گفته که جان من عزیزتر از جان شما هست؟ همه اینها یک طرف، اگر قرار باشد روزی من تیر بخورم، همه شماها هم که باشید، تیر به من می خورد، ولی به شماها نمی خورد. پس بلند شوید بروید، چون نه جا دارم شما را نگه دارم، نه دوست دارم اطراق را شلوع کنند. من دوست دارم با مردم باشم.» اعتقاد داشت که قسمت هر چه باشد، همان است، برای اینکه خطراتی از سر او گذشته بود که تصورش را هم نمی شد کرد. دو کیلومتر داخل معدن زغال سنگ می رفت و واهمه ای نداشت.

در خانم از ارتباط شهید بهشتی و شهید عراقی هم یادی بکنید بد نیست.

یادم هست شهید بهشتی آمدند امریکا و من به دیدنشان رفتم. ایشان برگشته بودند ایران و به پدرم گفته بودند امیر را زودتر زن بدهید. پدرم در تلفن از من پرسید: «چه کردی که دکتر بهشتی می گوید باید تو را زودتر زن داد؟» من هم با حاج آقا شوخی ای کردم. حاج آقا چون بیشتر آدم اجرائی بود، با آقای هاشمی انس و الفت بیشتری داشت و مراوده های خانوادگی ما هم با ایشان و خانواده شان بیشتر بود، ولی با شهید بهشتی و شهید مطهری و سایر شهدای مؤتلفه هم از قدیم آشنائی و ارتباط داشت. روزی هم که شهید شد، عکس او را به عنوان اولین شهید حزب جمهوری در دفتر حزب گذاشتند و شهید بهشتی هم با آن، عکس گرفتند. ■

